

مرخصی

همه‌ی حرف‌م با یاسر این است که نمی‌شود زیر یک هالتر ۸۰ کیلویی ریتم تنفس را حفظ کرد. یعنی با زوری که داری آن زیر خرج می‌کنی، اصلاً چه‌طور می‌شود به چیزی مثل نفس کشیدن فکر کرد؟ تازه به‌هم خوردن ضربان قلب و تند شدن مصرف اکسیژن را هم در نظر بگیر، آن وقت هی نگو که موقع بالا کشیدن وزنه، نفس‌ت را هم باید خالی کنی! من زیر آن لامذهب دو سه بار پشت سر هم دم و بازدم دارم، نفس‌م را هم بخوام تنظیم کنم که دیگر هیچی به هیچی؛ اما یاسر قبول نمی‌کند. با آن بدن خوش‌گل نود و چهار کیلویی نباید هم قبول کند. تازه مثل من هم نیست که از هشتاد و هشت تا، هشت تایش فقط چربی باشد، لامذهب هم چین بدن را خطی کرده که بیا و ببین. مهندس هست. نمی‌دانم مهندس چی. فقط می‌دانم که روی یکی از این پیراهن‌هایی که برای تمرین می‌پوشد آرم نظام مهندسی زده. یک بار ازش پرسیدم، او هم فقط گفت مهندس است، نرسیدم مهندس چی. مهم هم نیست. یکی از خوبی‌های باش‌گاه همین است که کاری به‌که و چه بودن آدم ندارند. همین که بدن درست حسابی‌ای داشته باشی و درست تمرین کنی، احترام واجب می‌شود، بقیه‌ی چیزها دیگر مهم نیست. ما دو تا معمولاً با هم تمرین می‌کنیم. نزدیک ده ماهی می‌شود. یعنی از زمانی که من حسابی افتادم توی خط باش‌گاه. یک روز بی‌دلیل همین‌جوری زیر وزنه داشتم داد می‌زدم که آمد سراغم و وزنه را مثل چی گرفت و گذاشت سر جای‌ش. فکر کرده بود که کم آورده‌ام؛ همه‌اش این نبود. به‌م گفت: "پسر عجب دادی داری‌ها!". نفس‌م را آرام کردم و گفتم: "می‌تونستم بزَنم ولی ممنون!". نگفتم پس چرا مثل خر عربده می‌کشی؟ از آن موقع به بعد همین‌جوری داریم با هم کار می‌کنیم. او هم مثل من علاقه‌ای ندارد که از کس و کارم بیرسد و این که چه کاره‌ام و از این چیزها. حتی اسم‌مان را هم بعد یکی دو هفته رد و بدل کردیم. بعدها که درمورد مهندس بودنش ازش پرسیدم، همان موقع هم به‌ش گفتم که توی مرخصی‌م. پیشش را نگرفت. می‌شد فهمید که خیلی برای‌ش جالب نیست.

بعد باش‌گاه، همیشه با دو چرخه می‌روم فست‌فود خیابان ولی‌عصر و دو تا سیب‌زمینی آب‌پز و چهارتا سفیده‌ی آب‌پز تخم مرغ می‌زنم. با صاحب‌ش حسابی رفیق شده‌ام. یعنی رفیق که نه؛ همین که اسم هم را می‌دانیم و من مشتری دائم‌ش هستم و او هم همیشه سر ساعت چهارونیم شروع می‌کند به آماده کردن سفارش تخم‌مرغ و سیب‌زمینی من، همین برای من یعنی که رفیق. ما مرده‌ها این‌جوری‌ها با هم رفیق‌یم. یک چیز دیگر هم که در مورد این رفاقت وجود دارد: توی فست‌فودها تخم‌مرغ و سیب‌زمینی سرو نمی‌شود، ولی علی‌آقا، صاحب فست‌فود این چیزها را برای من ردیف می‌کند؛ پس این هم یک دلیل دیگر برای رفیق بودنی که گفتم. تازه می‌زم را هم همیشه سر همان ساعت برای‌م خالی می‌کند. یک میز مربعی کوچکی است که اگر یک طرفش صندلی گذاشتی، نمی‌توانی طرف دیگرش هم بگذاری و همین باعث می‌شود که من ازش خوشم بیاید. میز تک نفره است. یک جورهایی از دکور مغازه بیرون می‌زند اما با این حال علی‌آقا نگاهش داشته.

برعکس همه‌ی میزها که گردند، این یکی چهارگوش است. یک نکته‌ای هم که در موردش وجود دارد این است که سه پایه است، نه چهار پایه. یعنی اساساً بد قناسی دارد. شما فقط می‌توانید از یک جهت مشخصی بنشینید پشتش و در یک زاویه‌ی خاص. انگار میز تحریر گذاشته باشند جای میز غذاخوری. کنار پنجره، یک جایی گوشه‌ی مغازه جایش داده که می‌توانی هنگام غذا خوردن با تماشای آدم‌هایی که بیرون راه می‌روند خودت را هم سرگرم کنی، بدون این که آن‌ها بتوانند تو را ببینند. خیلی باحال است. نمی‌دانم از کجا گیرش آورده، مطمئناً اگر می‌خواستیم برای خانه میز تک نفره‌ای بگیریم، می‌گشتم دنبال یک هم‌چین چیزی. اما همین‌جا جایش به‌تر است.

بعد غذا، یک مشت خرت‌وپرت می‌گیرم و می‌روم خانه. شام را روی میز می‌خورم. هرچند مریم این اواخر خیلی توی بند آشپزی نیست ولی ام‌شب استیک مورد علاقه‌ام را درست کرده. بعد یک چند باری که خودم توی سه‌چهار ماه گذشته درست کردم، دستورش را یاد گرفته و درست می‌کند. خدایی خیلی هم به‌تر از من درست می‌کند. نان و برنج و این قرتی بازی‌های چربی‌ساز هم دیگر توی کارش نیست. با لیمو و فلفل و هویج پخته و یک کمی هم سبزیجات، بشقاب را چیده، و درست مثل سرویس خارجی‌ها، چنگال سه‌چنگی و کارد سرگرد استیل گذاشته دو طرف بشقاب سرامیکی. پارچ آب و لیوان بدون دسته‌ی مورد علاقه‌ام را هم گذاشته کنارش. به نظرم باید زودتر باهاش ازدواج می‌کردم. خیلی زن باحالی است. خودش شام خورده-یا نخورده، نمی‌دانم. با سهیل توی اتاق سرگرم است.

چه قدر این بچه‌ها می‌توانند بعضی موقع‌ها اعصاب خوردکن شوند. با همه‌ی فسقلی بودن و شیرین بودنشان، بعضی وقت‌ها واقعاً روی اعصاب آدم‌ند. سهیل آمده پای میز و با آن دو تا دندان نصفه‌اش دارد به من لب‌خند می‌زند که به‌ش غذا بدهم. فکر کرده‌ای طرف! من خودم ختم این موش‌مرده‌گی‌ها هستم. دو سال است داریم با هم زنده‌گی می‌کنیم و هنوز نفهمیده که من در مورد غذایم یک تعصب خاصی دارم. اما همیشه هم آخرش نمی‌شود مقاومت کرد. یک تکه هویج پخته از گوشه‌ی بشقاب برمی‌دارم و با چنگال می‌دهم دستش. لب‌ها و دماغش را می‌کشد و بالا و دو تا دندان‌ش را معلوم می‌کند که مثلاً بخندد. وای که این بچه‌ها چه قدر خرفت‌ند. مریم می‌آید توی آشپزخانه. نمی‌خندد؛ معلوم است که سهیل حسابی کلافه‌اش کرده. یک نامه توی دستش هست. نامه را بدون هیچ حرفی می‌گذارد روی میز و سهیل را بغل می‌زند و از آشپزخانه می‌رود بیرون.

نامه را می‌کشم طرف خودم و یک نگاهی به پاکت‌ش می‌اندازم. وای خدا! آرم دادگستری رویش است. یعنی یارو به خاطر آن شوخی الکی توی استخر رفته شکایت؟ بعضی آدم‌ها واقعاً چه قدر بی‌جنبه هستند! نامه را می‌گذارم سر جایش و می‌روم سروقت غذا. فعلاً به‌تر است نگذارم این چیزها هضم غذا را به هم بریزد. یک نکته‌ای که توی ورزش، ما یاد می‌گیریم این است که بدن هم مثل خود آدم شعور دارد. یعنی خوشی و بدی و غم و شادی، تأثیر مستقیمی روی هضم غذا و جذب غذا دارد. فرض کن نشسته‌ای جلوی تلویزیون و داری غذا می‌خوری که یک‌هو تلویزیون شروع می‌کند به روضه‌ی فلانی را گذاشتن. شعور خود آدم چه می‌گوید؟ که روضه خوب است و از این حرف‌ها. ولی بدن که شعورش خیلی حساسی‌تر از شعور خود آدم است، واقعاً پکر می‌شود. جدی می‌گویم. یعنی به‌ترین جنس پلو هم که جلوی‌ش باشد، می‌شود مثل برنج‌های سلف اداره. هم‌چین خشک که معلوم نیست از انگشت خشکی رئیس درآمد یا آشپز. به هر حال، همین‌طوری نامه دست نخورده بماند برای بعد غذا به‌تر است. تازه آن هم نه بلافاصله بعد غذا، گفتم که، مسئله‌ی جذب هم هست. چنگال را می‌گذارم خفت گوشت و با کارد یک تکه‌ی مِشتی از آن می‌برم و می‌گذارم توی دهان. لعنتی مثل چی زیر زبان آب می‌شود.

ته‌ش، یک لحظه یک حس بدی به‌م می‌دهد. آب شدن گوشت! آه ... خدا کند معده‌ام حالش نشده باشد قضیه. وَاَلَا مثل کباب‌های مجلس ختم کوفتم می‌شود. لعنتی‌ها یک جوری بودند انگار لاستیک دورفرمان را چهار قسمت کرده‌ای و انداخته‌ای توی گلو. این جوری می‌رفت پایین، یا به‌تر است بگویم این جوری "نمی‌رفت پایین" ...

شاید هم نامه مال قضیه‌ی مرخصی باشد. ای بابا، دعوا مرافعه‌شان دیگر مال چیست؟ مگر چند ماه می‌شود که از تاریخ مرخصی گذشته؟ تازه بعدش هم مستقیم باید به خودم می‌گفتند. این آژان‌کشی‌ها دیگر چیست؟ بیست سال برای‌شان کار کرده‌ام، هنوز هم تقی به توقی می‌خورد، سریع می‌روند شکایت! می‌دانم، همه‌اش از گور این رئیس جدید است. مردک چهار ماه بیش‌تر نیست پُست را گرفته، هی گیر می‌دهد که یک سال است نیامده‌ای سرکار! خوب نیامده‌ام که نیامده‌ام. به خودم مربوط است. لابد دلیلی داشته. شما تمدیدش نکردید، من هم مجبور شدم مرخصی غیررسمی بروم. نه که حالا حقوق هم می‌دهید! شیطان می‌گوید بروم خودم را بازخرید کنم و خلاص ... شاید هم رفتم بازنشسته‌گی زودتر از موعد. ولی نه! یک مدت دیگر بگذرد به نظرم درست می‌شود قضیه. من حال‌م به‌تر می‌شود، برمی‌گردم سرکار. آره! همین‌طور به‌تر است. فعلاً مصالحه می‌کنم ببینم چه می‌شود. آدم باید هوای آبروی سابقه‌ی بیست ساله‌اش را داشته باشد، هان؟ بابام همیشه همین را می‌گوید. ... می‌گفت ... آه ... دوباره یک جور می‌شد. نمی‌دانم امشب چه مرگم شده با این استیک کوفتی. هم چین هم نسوخته که بگویی شباهتی دارد، اما نمی‌دانم چرا این جور مرا یاد بابا می‌اندازد.

یک چیزی که همیشه در موردش فکر می‌کنم این است که وقتی توی خانه داشت می‌سوخت، زنده بود یا نه. کاشکی قبل‌ش مرده باشد. این پزشک قانونی‌ها که جواب درست حسابی به آدم نمی‌دهند. یارو برگشته توی صورت‌م مثل مادرمرده‌ها نگاه کرده و بعد گفته: "معلوم نمی‌شود!". به‌ش گفتم "یعنی چه که معلوم نمی‌شود؟". من من می‌کند و می‌گوید: "بنده خدا همه‌اش سوخته و آب شده، چیزی نمانده که ازش بشود فهمید!". نمی‌دانم چرا دوباره این اشک‌های بی‌شعور راه خودشان را گرفته‌اند. حداقل روی استیک نازنینم نریزید عوضی‌ها! مرتیکه می‌گفت: "ببینید، توی این دما، شیشه هم ذوب می‌شود، فلز هم ذوب می‌شود ... تیر آهن‌ها را که خودتان رفتید دیدید! آن وقت از بدن آدم چه انتظاری دارید؟". من که خودم این چیزها را می‌دانم. هر که نداند من که باید بدانم. من آن خانه را بارها و بارها قبل از آن آتش‌سوزی دیده بودم. من که دیگر فرقش را بعد سوختن می‌فهمیدم؛ درست‌تر از هر کسی می‌فهمیدم. آن وقت مرتیکه دارد این حرف‌ها را به من می‌زند! مرتیکه فکر کرده به‌تر از من معنی ذوب شدن را می‌فهمد. نخیر حضرت دکتر مرده‌ها! من خودم به‌تر حالی‌م هست. اگر راست می‌گویی بگو ببینم آن باریکه‌ی مسی که بغل استخوان مغزیخت شده‌ی دست بود چه بود اصلاً؟ می‌دانی؟ نه خیر! معلوم است که نمی‌دانی. آن قاب عکسی بود که روز تولد بابا، همه‌مان، با زهرا و زینب و محمد جمع شدیم خانه‌ش و گرفتیم. شرط می‌بندم به عقل‌ت هم نمی‌رسید یک هم‌چون چیزی. من فقط سؤال این بود که بابا وقتی داشت می‌سوخت، زنده بود، یا مرده؟

آه ... گور پدرش. کوفت شد این استیک لعنتی. حداقل بگذار ببینم این نامه‌ی کوفتی چیست ... "آقای حسن مرادی، بنا به درخواست هم‌سر حقوقی جناب‌عالی، سرکار خانم مریم حسینی، در مورخه‌ی ۲۲ آبان ۹۳، مبنی بر تقاضای طلاق ...". نامه را تا می‌کنم و می‌گذارم سر جای‌ش. لیوان خالی را برمی‌گردانم و توی‌ش را پر آب می‌کنم. این جور وقت‌ها یک لیوان آب می‌چسبد.